

در دل گرم آفتاب خست	از چهره تو شعله اشک
در جهان بوی مشک تاب خست	طره تو چون سلسل خواجه شرف
پیش صدر فاکت جناب خست	قصه غصه تو میخوامم
گر رخ مرد کیست نقاب خست	پای مرد امید آید سیل آید
در صبا آتش شتاب خست	انکه ماتشید عزم تیز رس
ملک شب را در انقلاب خست	انکه سلطان ای او کس تصحیح
بر چنین کل و کلاب خست	نخست مشک خلق او خوی شرم
بر رخ تنغ کار سیاب خست	طعن گلکش هزار قطره خون
در برش احسن الثیاب خست	دولت از جامه خانه اقبال
کاسمان چشم بر خراب خست	دگر در عهد دولتش نگذاشت
در کنار فلک رکاب خست	از پی رخس او قصاص شب
در سدر پرده بهجاب خست	پیش دستش زمانه اش برق
ابر و را در اضطراب خست	دست جبینش چون نثار اهروم
خاک در دیده بهاب خست	جو دستخدا و زبس کشت
پرده از چهره صواب خست	ای بزرگی که ز امی و شن تو
بر در خانه عناد اب خست	مالک از دشمنان تو مهر
در جهان لعله سراب خست	دگر در خشت سال کینه تو
پنجه در چینه عجاب خست	صعوه از زور باروی عدل
دست ایام قفل خواب خست	دوشش چون بر در صد تپه چشم

از درین بحیر پر حجاب انداخت	ز دوری سیمگون ماه قصا
آسمان سایه بر غراب انداخت	بر سر آشیانه گیتی
وز فلک ناله رباب انداخت	ز نهره بر باد روز عشرت تو
آسمان ناوک شهاب انداخت	سوی بدخواه دیو طلعت تو
چرخ نیلوفری سحاب انداخت	در دلاش ز کعبه قطع ترا

من نفایس آیات

وز جو یار دست تو دریا عدل یافت	از قلم کف تو امل سببیل یافت
از خیم فصاحت تو پر صلیب یافت	کوسن مبارزان صف منطق ترا خرد
پیش کف جو او تو خود را نخیل یافت	حاکم که طعی شد است بساط نیاز زد
کا و فلک چه اگر جو پر صهیل یافت	از استب تو که شد رخ ما و از کیش چو کا
بر ابطه سزای بزم فلک را راسیل یافت	چون آیت مدح تو میخواند زو کا
بگفت آسمان امین ویم حیریل یافت	چون بر توانی عصمت نهاده اند
باع حسنه در طبع تو ناز علیل یافت	ابی نامی شد رخ حاسد ز بهر آنک
چون نقد کار میراث گفت تو قلیل یافت	در یاد بان کشاد بگرار مدح تو
چون از کف تو خازن وز می کفیل یافت	بنود عجب اگر سچی خود رسد آید
گرد و رپای حادثه شیخه علیل یافت	اکس که خورد شربت لغت عیب ما
در دست خویش بنهد وی شب ایل یافت	دوش آن زمان که هست ز نیلی ترا در چرخ
خواتون سبزه حاد و عیبت یافت	این بگفت خورده آینه لاجورد را
زبان گزین صاب چون تو صحن بیل یافت	چون بعل از برای چه شد ز روی کا

چون ترک ماه پیکر خورشید بگرد
 یکایک دست خورد چنان از آن تو
 صدر اطلب بنمونه ماه فلک
 وصف مناسبت تو زمانه مجال
 بر خدمت تو کند وقف عیش و سرش
 بر کس که از زمانش تو ترفیع است
 فته بدو دولت تو خوشتر است
 سرخی اشک زردی رخسار و نگاه
 کرشمک و زکار نبرد است شک
 صباغی از برای چه صرفت غنیمت
 تو نور چشم عقل و بهر شوخ دیده
 شکست رفت از دل و بر مارک است
 که خوشدست حالت حضور سزاوار
 فرزندی نیکوخت بجنب این چنین بود
 اورق حسین و کمال حسن گرفت
 کرشمک یافت کج معانی را بود
 بر خدمت خاتمه اقبال کرد از آنکه
 اینجار غش خدمت تو پایت شد
 حاضر شد از حقیقت مدح تو کرده آن

تا بندوی تو خور او قال و سئل
 کافر و چشم خانه از آن پس خویشت
 از دست سایه تو زبان را کلیل
 شرح مراتب تو فلک است جیل
 آنست که سوی مقصد انیس
 از تاب و زکار عذاب و سئل
 در کج خانه عدم است و غنیمت
 بر علت و وز یکی خیمت و سئل
 شکست از اینکه دید و نظیر سئل
 چون چشمه از اشک نمودار سئل
 کو چشم جان بر نه بغضت کجیل
 یعنی که رسکساری اصحاب سئل
 مجدوم اوه خلفی کس اصیل
 کز وی بدو سلیت ذکر حمیل
 مجدوم علم کس در فضل عقل
 چون بر طریق مدح تو خاطر سئل
 نفس ترا چو جویباران بی بدیل
 کرده هم برین مصالح سئل
 در دست نطق تیغ فصاحت سئل

سرتیغ باد تیغ نور کار ملک و دین

کز نوک او جهان تن فست قیل بافت

در موح عماد الدوله

سیده دم که جهان بچی لغت یارگر
 ز بس شمشاد کافور دل کمان بر
 ز خنده های سحر باور انسا طافند
 ز بهر حله رخسار خاک حریمی
 زمانه گفت حسره در راه هر تکیه
 رسید مرده جهان از خطه ملکوت
 منادیان سحر خوان فغان آورد
 مسیحا شام جهان را چنان معطر کرد
 جهان تیغ دل از ایتها مباد
 عماد دولت عالی سپهر انام
 بهار و دوده غارن که در تونزینا
 صبا ز غیرت شبرکت ماه جهده
 کمان از روز بهر او تمام کشید
 چه آتش است ندانم ضمیر او یار
 زهی سپهر شکوهی که قطب تازی
 شفق از روی ساعو طرب را
 بجای خوی همه شیر آمد از شام

هو الطافت خوان کلعدارگر
 که برف اسن این شبر کو بهسارگر
 ز خنده های قدح خاک را خمارگر
 کف دادانه با قوت آبدارگر
 که از حجاب جهان طرب سوادگر
 بر آفتاب کو اکب حسره قرارگر
 که با رخسار و انجم زه بهسارگر
 که روزگار کهن فصل نو بهارگر
 فروع طلعتش خورشید کاکارگر
 که آسمان جلال از درش قرارگر
 بین او صفت بحر در بسیارگر
 عنان ابلق خوشش کام ز کارگر
 که قوت مدد او لطف کرد کارگر
 که نقدت که معنی از او عیارگر
 بسعی حلقه تو سپهر ایه و قارگر
 مزاج با دوه کلغام خوشکارگر
 چو طفل صحبت ترا زهره در کنارگر

<p>رفیع صدر ترا عقل در ستمت بر گرفت هوای طارم منسوره کون عیار گرفت ز بهر کوشش ظفر شکل کوشوار گرفت سپهر آینه کون نام زنجار گرفت ز بیم صوت رخس تو اعتبار گرفت بنفشه زار فلک هکس لاله زار گرفت که طفل و ارجینسین لوح خضار گرفت</p>	<p>جهان مان که قصاص عرض است سنا نهاد ز بس که روز و خا ابلق تو جولان کرد در آن زمان که رکاب هلال کو بر تو ز عکس جسم اعلام ماه فرسایت اسد که گنیت او ارسا فلک گنیت نهال تنوع از بس که لاله بار آورد کر ز درکت مدح تو عقل شد حجاب</p>
---	--

تغزل شیرین مدح بهاء الدین

<p>چرا بگرد من از آب دیده عشق با اگر به نخت بدو عاشقی یک با اگر نشا من خون از خواص عین توان بین که مرا از رخ تو هست با که چشم است تو یعنی که فتنه در خوا اگر چه طره فغان بهمن زور در با عجب ار که مرکان شیر بر با وفا چو فتنه بعد امیر با که بر سر آمد اطلاق و فخر عفت با در ارتعاع معالی کین سطر با بر آن شیده که در ستمرا صلا</p>	<p>یک بشم که حسم ابروی تو محراب مرا که با نوشتم کمر استن ایت چه هوای است خون من بچشش آورد شراب در تو اثر کرد و شمع حکم سوخت بیا که بستر ازین فرصتی نخواست بیا که غمزه جاو و بیار سب از ستم خط ابر گرد و عذارت همی نیار و متاب سرفا که چه ز ما تو ام ملک و نظام جهان بهار الدین یکانه که فلک آفتاب در شش را ز بهر خدیشش آمد کارگاه رسم</p>
---	---

بدولت تو چهار هزار اعجاب است
 که این سبب تحقیقت همین انساب است
 همان خلل که حسرت در از ماده نام است
 بدور تو چو کوه ترا سیر مضر است
 اگر چه اشک ازین بر کشیده و لا است
 که سال و ماه فلک در لباس شهاب است
 سبب نوبی که در تو سرای است
 لسان خنجر استم بخون سهر است
 که اشکش از فرغ خنجر و سیم است

اما رسیده بدان منزلت که مرآت است
 فلک شجاک جناب و اعتبار کند
 ز جام عمت تو آرزو بودم
 عقیق حیح که گیتی شکار محلب است
 زلف تو شود خشک باغ عمر عدو است
 ز باد سرد بداندیش است
 اگر رخصت و سرماند در جهان
 همیشه زلفش روی خنجر است
 ز خون دل چو شفق با در روی تو

فی المدحیه

فرمانده جهان عضد الدین طغانش است
 در تحت حکم او رعیتان در
 در آخر محشره اگر زره که است
 با روز خسر است نص من است
 کفنی که آفتاب و یا آسمان است
 کونی که طبع زیرک یا عیش است
 آری بلورینه کوه پر است
 این بر کشیده نظر کرد چون خنجر است
 در روز دولت تو سنور این خنجر است

شاهی که تیرش سماش جور است
 آنخسرو که خسرو است
 از بهر خدب خنجر سجاده ملک است
 شاه طراز است و نقش سخن است
 رای تو بر محیط فلک خیمه و چماق است
 در روز کار عدل تو عالم خنجر است
 دریا بقضه کف کوه بر قمان است
 مس سر ای رده قدر تو بی است
 شمع دشمنانست از خون دل

ایره
پورده و جار

عری
شمت

<p>و قعی که با نهشت تو پروا بر میگردد از زده بود طبع جهان از قصای بود است پست با تو فلک از برای ز اثر و ز بار جاده را بر فروشت عری ما در اسیر ندان بشد از روز و شب مشوره و شت ز کار مرشد که رخ پیل با بد روز نرم نوروز و عید هر دو بخدمت نشاند وزیر احوال از فریبده با دو عهد</p>	<p>در چنگ او عتاب فلک بجا آورد امروز در حمایت عدلت مرده است مختار بود دایم و امروز مرده است کاکاه شد که دیده چشمم تو اگدا وامروز صوت خنده و حله همه است برفت که کبرای تو آن نیز کوه است در پیش غمگه تو چون در عسری شد با آنکه دولت تو زرد و نمره است از طلعت خجسته که او نیز کسره است</p>
---	---

من ماریه

<p>گفتار رخ از آن لب شیرین در جور است بگشای لب پرش من که چه گفته ام تا بر کفستی از من عشاق دست آن دل که سحره فلک چسبیری شد زلف تو بگفت در سفس نیز زبان در آن آمد قیامی بگرم تا بدیدم آنک چشمت بجا دوی بدل چاه باطل است گرچه نه جای کاف و جادو بود از زلف و غمزه چهره سس چون تو</p>	<p>خوش کن عبارتت که خط هر چه خست کان قبل لعل حافظ این بکج کوه است هر جا که در سواهی دست است بر آن در حلقه زلف تو اکنون سحر است دانم که عاقبت گذرش بر کج است رویت کل هشت و لبت اب کوز است زلفت بکافی عوض حسن نیست وین بگفت نزد اهل صفت حضور است از آنکاه جادو و ماوی کافه است</p>
--	--

آمد خط سیاه طلا لانی رخت
 مغزول کی شوخست از نیکوئی خط
 تا آمدت و صف لب بر زبان
 طغرای ابروی تو با مضامی نیکوئی
 در صفت که چون کمرت بوشد
 کفتم که رنج شو بمانش ای عیدگاه
 بر نمودی ز غنجره جانی ز غم
 بازار مسر و ماه بر می کاست
 سر جا که مهنی تدمی از سارلق
 حرج از رسم خلق تو خوش منگد شام
 قطب ملوک حضرت دین که خلق
 سلطان نشان آنک اخطم که عدل
 شامی که صفت مهره کردون شمشیر
 چشم فلک نید و بنسند مغزول
 فرستج کا سمان نهدش فتهای کا
 ای کور که نخت جواچین سپهر
 روی مین زد و بق عدلت مین
 در پیش حله تو کجا استعد عدو
 بنیاد ملک دین تو محمود شد چنان

منصفیت که لالاش عنبر است
 زیرا که بر تو ملک طراحت مقرر است
 الفاطم از جلالت آن سپهر است
 برهان قاطعست که آن خط ضرور است
 همچون میانیت معنی بار یک نصیر است
 کار و زرعید در ارج زینات خور است
 این روز عید منب کنون و ز محشر است
 بهلوی هد و توبه حسن تو لاعرا است
 بر اشک همچو کوهر خسار چون بر است
 کونی که کرد موکب شاه نظیر است
 چون سپرخ بر سر آمده صفت بر است
 بهمار دین ایزد و شرع همرا است
 دایم ز خشم نجه او در شمشیر است
 ان فستما که دولت اورا است
 چون سگری صفت ز تفتح دیگر است
 بر آستان حکم تو دیرینه جا کر است
 مغز فلک ز بخت خلقت معطر است
 روماه راجه طاقت ز غرض صفا است
 باسقف است آستان بلند بر است

<p>درخت آنکه از تو صمان میکند فلک از صد کفایت کی شکست است شوق تو مملکت بعهده شکر نیامتی از آنکه چون بصرت از درود و تا اختلاف خست و غمزد روی عمل جاودیزی که قوت خشم رضای تو</p>	<p>این منزلت که یافت بس محراست کانون سنور کلبن بخت تو نور است کس نیست از مبادی فطرت بعد از افلاک جمله عدت و احکام اشکراست اند زمانه موجب معروف و اشکراست برتر فعل عنقریب و تائید اشکراست</p>
--	--

در مدح امامت ائمه

<p>رویت از حسن در جهان همراست زان رخ تازه و لب شیرین مادلم زان کل و شکر خشد تک روزی دلی که روی او عمر در عشق تو سپر بر دم کشی از دست غیب جانبری تن قصار اهناده ام حکم در سراق تو مر کجا که دست نقد راج بر پسته عم نوت عاشقار احف دست او بر با غمت دست در کمر دارم روی کن در غمت و امن این</p>	<p>عقد زلفت شیرین بر است جمله آفاق بر کل و اشکراست از قصای هر زمان ضعیف است بدان تو و لب تو در است دل ز حسرت من ز تو با سر است ای حق این دشت رانی در است که نیند او تو همی قدر است با برون در آتش حلراست اشک چون سیم و چهره چور است آه شبگیر و ناله بحر است زان دو دست همیش در کراست دایم از موج آب دیده در است</p>
---	---

چشم من در سراق جره تو	کمان با قوت و معدن گهراست
راست کونی که در افاضت خود	دست در بارش شاه او گراست
شاه ابو بکر آنا بکث اعظم	که جهان با عطاش محضراست
اگر در نسبت جهان گیر پی	آسمان بی روت در او ز راست
صیت احسان او بگرد جهان	روز و شب بس که ماه در نظر است
اگر خلوت سرای قدر تو را	چرخ چون چسبده از زمین است
طلعت ظلم را بشارت او	چون تابش صبح کرده در است
نیت رازی دین ریده غیب	که نه رای ترا از آن خبر است
سعی مرغ تو در معونت حق	چون دم ذوالفقار پر شمر است
خاکش در گاه تو بکلم شرف	افسر صد نه را تا حور است
آن حمایت عمت که معتمد	بیهوده آسمانش زیر پر است
هر کج گوکت و نهضت کرد	سخت چون بند کائنات است
اتش حکمت است اگر چشم	هفت دوزخ سنج او شمر است
فیض انعام است اگر گفت	هفت دریا نبرد او شمر است
نظر نعمت تو را هر شب	طربتهای آسمان گذراست
مدتی شد که بر امید قول	بنده در اسطرا آن نظر است
شهر باران تو آن بسین کامروز	شعر من در زمانه شتر است
این نطن سر کن که نزد دانش	شعر عیاست اگر خود هزار است
تا در ادراک چشم پیکر ما	گاه چون نعل و گاه چون سپر است

شعر
جوی کوچک

چون سیرا و پشت جاست

که حسودت چون فعل پی سیرا

من ابيات الرقيقة

نه خست آن که زهره و قمر است

بست آن که پسته و شکر است

نیت در صده هزار نوبت و کل

انظر اوست که اندران سیرا

خانه نازین طلعت او

نیت خانه که جستی و کرا

اوقا پوشد و کمر بند

وزفت او کمر اثر است

رویم از پس چونند های قبا

شتم از خم چو حلقه کمر است

سیم و زر پاک رفت در عشقت

جان و دل نیند هر دو خطر است

سوی جانم ز شکر غم او

هر زمانه نغزنی نغز است

که دلم گرم و که دم سرد است

که لبم خشک و کاه و دوده است

شاه غازی علا دولت

بوالمظفر که صورت ظفر است

شکر باری که سایه خطش

بیرا حداثت چرخ را سیرا

دست او مست و در بنجا بحر

که ایامی همش را او شمر است

کف کافی او همه گرم است

دل صافی او همه منور است

شمس بزم ملک راجاست

گرش حتم و هر را صبر است

در رواج بلاد بد کیشان

نک او چون خلافت عمر است

همه احکام او با کمر و سینه

همچو احکام شرع معتبر است

در مصای که هر که افشانش

شب امید حسنی را سحر است

عزت او برون ز روزی خلق

همچو هر دو سپهر شهر است

بوچک

صد هزاران هزار گنج
 خرد و ایغت آشت کرد
 چرخ در جنب قدر تو گشت
 عهد تو چون سپهر چون مهر است
 کرده تو بوی صیفه خیر است
 جو کفای مخالفان گشت
 صورت حسرتی ترا یاد است
 چشم خصمت چو دیده ز کس
 داد یزدان تو را هم گشت
 نیکوئی کن بهشت که در عالم
 بدشاید که در برابر گشت
 از رضا دادن این بدنی
 ناسپه کان ترا بد آموزد
 اندر رود سپهر ماه زمین
 پدراستان و لیک بی باقی
 جای نجاشش است انفرز
 پای کرده زابر آمد شد
 گنج و رنج و غمنا و درویش
 هر که استند از وضع و سیرت

از خطش یک عظامی محض است
 جان دشمن چو دود پر شمشیر است
 بحر در پیش دست تو مطراست
 امر تو چون قضا و چون شمشیر است
 گفتی تو طویل در است
 پیش شمشیر تو همه پدراست
 است مردمی تر از تراست
 سخت بی نور و تنگ باهر است
 هر چه آن از محاسن سراست
 نام شاهان نیکوئی سراست
 هم بدی و در خشم منظر است
 هم خند رکن که موضع خد است
 نیست ناصح که از عهد و شمشیر است
 دل فندی که جانه مستقر است
 مادر است این و لیک با خیر است
 کس چنین مادر و چنان پدراست
 خانه روزگار را دور است
 هر چه در عالم است در گذراست
 همه را حوض مرگ است بخود است

طویل

عزای

ظلام
زخارف

سفری بس دراز در پیش است
داد کن داد کن که وار بجایند
چون بر مردمان کامل عمل
یک صحنه ز نام نیک ترا
تا چمن سوی سوسن و سمن است
از جناب تو دور باد و بلا
با و ناصح زهر تو در جلد

عمل حسیر ز او این سفر است
سزل حسیر و ان داد گرا
این ظلام ز نایب مختبر است
بهر از صد حسیرانه کهر است
تا فلک عای بهره و قهر است
که جناب تو ما من سیر است
که ز کین تو خصم در سیر است

من ابیات الرقیبة

روز خشن عرب وقت نشاط عم
خویشتر بنجه مکن ارفش قدم را
شاه انجم ز کین گاه فلک بیرون جنت
قصه ملک جسم جام مرصع شون
ذکر باغ ارم و آتش فرود کن
بی حی روشن اگر تره شد این پیش
دولت شاه جهانت که ماند جاو
ملک شرق شهنشاه مود که طبع
انکه در نوبت او مطلع خورشید
واکه در موبک میوش با غفلت
در بخت سخن او ز لطافت بسیار

شاد زی کرد فلک باعث افروز عم
میخورد نگاه که آن نینه فاد کرم است
وقت پرواضحت شاه عم
جام کف نه و انکار که انکاک حم
اتشی بر کن انکار که مانع ارم است
بس عجب فیت که کتی هم انسون و دم
بر جهان بکجه مکن کو نفا ممت است
استبان درش از نفس و خد
زیر منجوق سر پرده ماه علم
فرغ صور غنت جو صبر علم
زین سبب حکم گری لازم رهم

۱۰۱

<p>خسرو را ببینم تو فرود شو در شک تا که مواسست دست غنبت تو کند دولت از بهر طواف در دولت احرام منظم شد تو احوال جهان جمله خراب از پی چشم بد است اینک بنگ کام زلف چنگت که در زرم تو با سوزان فلک از رات انعام تو کرد شک و هم را دست بقصر شرف نمی رسد نام و القاب تو که ز روی تو دور باد تا خالصت حکام فلک طبع جهان دست حکم فلک از فلک جهان گوید</p>	<p>بهر در چهره آفاق غبار است بهر در چهره گردون شقاوت است که خاب زهر است جو حرم حرم است مرغ استوی صین بیشیر است خارا خالصت عدل تو با کل هم است چشم نایقت که در مجلس از دست است که چه سر سرش از روی حقیقت است که چه زگرسی کردوش زرقدم است زینت چهره دنیا و جمال درم است قابل نیک بد حاصل غنم و الم است دولت را چه رسید شرف ایدم است</p>
---	---

درم
مغز درم

من محاسن ایام

<p>حلقه زلف بار دام ملا کار دل هم خوشت گوش و زو جان لب رسیده را بفرست تایت بین لبری نشست بار کفتمش که کسوت عشق دست در فصل می کشد کرد معهود آسمان شرم است</p>	<p>دل در او بسته ایم عین خطا درنگ که شیم صماست که نغمیان آستان سماست قلم عاقبت دل بزخاست برفتد هر کسی سیادت مهره در شش در حرف خاست ورنه آیین روزگار جفاست</p>
--	---

صل
داد در هفت

چشم شوخش که روزگار و سست
 در جهان و ستم چنان شده است
 جور ایشان حد گذشت و کنون
 صدر عالی بجبار و یون بگر
 که در پیش فین اجسانش
 و آنکه بر آستان مهنش
 سند قدر و کام انست
 پیش خورشید هفتش خورشید
 چرخ را استمال فرمائش
 تمت ادست عالمی که در او
 ای خضر سیرگی که همی جویم
 از نیم صبا بی دولت تو
 که زبان قصافند و بند
 و در کین فن کثاده شود
 نام و او از هر مکارم تو
 فتنه در عهد باز او است
 ای فلک در هوای تو بخت
 که متهامی کنی بی آنک
 من که دست زبان مزاده منون

خط سیرش که آسمان است
 کاچه ایشان کنند عنون
 نوبت عدل میدارو است
 که از او ملک را هزار است
 از جمل ماندگان یکی در است
 از ذکر تسکین کی جز است
 که زبردست کند خضر است
 از تخت چو دیده حر است
 در بد و نیک مقصد است
 هر دو عالم چو ذره ناپ است
 در جهانی ترا دیدن است
 کلین مکرمت نشو و نما است
 نوک کلک تو تر جان است
 دولت در زمانه دفع است
 در جهان همه صباح و است
 از اسیران چنیکل غنا است
 چشم از بار منت تو دو است
 از منت هیچ التماس است
 کرمت خدر صد هت بد است

نفرنی داشت خاطر ماز
 خصم مدحت بودارنی
 ای که خلوت سرای فتد ترا
 چون نظام کنتم بعلم ادا
 شعر و نفس خویش هم نیست
 تا اسیران دست عا و ثرا
 و در میان حایجان با

لا اذ ان نقص مضب فضلا
 شاعری از کجا و اوزر کجا
 چایق من در مقام او اذنی
 نام من در جبهه بده شعرا
 ناله من ز خست شرکا
 آسمان قلعه دعا و ثنا
 کاستان تو آسمان علا

من سیر ایشعار

خسر و اوقت می کلفام
 مانع بر مطرب خوش الحان
 در جهان بخت انعام با
 لاله را سوزل ادر سینه
 شاخ بید از کذر موب با
 همه اسباب طرب جمع شد
 یار در مجلس و کل در چمن
 بخت یاری و اقبال
 بر سر نامه دولت عشق
 شاه بوکر محمد توی آن
 نچه شد مان چهب اذاری

رو تو عیش درین ایام
 دشت پر شاهد سیم ازام
 همچو انعام شهنش عام
 غنچه پر ایشاد می جان کام
 چون دل خصم توی آرام
 این خوش وقت چه خوش کام
 عود در محسوم می در جام
 آسمان بنده و کتبی رام
 نصرت الدین عصفه الاسلام
 که شعارت کرم و انعام
 طمع خصم سر اسرافام

آسمان
 سه

دست بر جیس و دل بهرام است
که بداندشس بود دشمن کام است

وقت احسان و که عفت ترا
کاران باش و ز شادی بخور

من لطایف انوار

چرخ کردن باز دور سلطنت از سر گرفت
باز سلطان سلاطین پنج یونیت گرفت
پنج کان و بحر عالم حمله کو بر گرفت
زوقی بگر ز نامشست که و نمبر گرفت
از زمین او از او نامه انور گرفت
خواهد اکنون باغ را در دیده شست گرفت
کوی از خوشی ماهش سر بر گرفت
ز آنکه چرخ شک ز کس ابو ابر گرفت
چو زده کوه ها چون کس زمان گرفت
در آل انکس که دشمن بودش گرفت
و شمشیر سبک کردم دستهار گرفت
چون بهر تقدش روح اقدس گرفت
حاش خود ملک از فرزندش گرفت
کو بر وزم اندر صف کف خمر گرفت
زان مغز شد که سکه نام او گرفت
از ابا جود او بس و د کاری گرفت

مژده ای یاران که عالم زینت میگردد گرفت
باز کوششش جنت از کوشش او از گرفت
شاه کونالدین دنیا طاعتش گرفت
زینتی تازه ترشش و دولت را گرفت
زین شایسته و مالک عالم از گرفت
اقاسا زهر آدین متدوم گرفت
چون شام صحن کستی بی این گرفت
اندرین هم صبا از بهره خوش گرفت
از شایسته ان بای خورشید گرفت
چو کجسر و ز فرای روی گذشت گرفت
از دلا دشمن است او چون بدان گرفت
ضم خون و اندر آتش و چون شکر گرفت
کردم موبشش اقبال در دیده گرفت
سیر کردن آن سیر بر کشید از گرفت
از مغز کی شود در قهر کان هر گرفت
امین ابا عدل او بس بکاری گرفت

ازین
زینت

حاصل
مطلب
مید

پایانی سرای او شب چسبال کرد شد جهان در آرزوی آب روی هره بعضی خصمانه فدا اندر کش بیا و بقی ما چون در جنگ کرده این	روز در بانی قصر عایشش قصر گرفت ز آنکه سر با سر گرفتند طعمه بود و سر گرفت و بگریه امیره جغت اقلیم در شش گرفت عمر خورشید یاد کرد خود ملک بکنند گرفت
---	--

من افکاره از فیه

اگر بنی داور زمان و زمین است جامعی اسلام است که جو کرد اگر در اطراف ملکش از و طها فانکه ز محبتش مویک قدرش دولت و دین را برای زحمت پیش گفت او به بنام زنده راست بگرد ز نیست بخش او را بهر طره جا همش در امی بحر محیط بخت او مر زمان ز خرج بخشید رومی به ک طانی که آورد او را شخص سعادت روا بود که در صوت دولت سرود که باز دارد حشم فلک خیره شد ز نورش ای علی کریم خلق تو دایم	خسرو من در بخت نصره دین است مرکب دور این همیشه بر زمین است خسرو با حسنم کینه قلعه نشین است دامن افلاک بر زور زمین است نام ز برکش عمده پیشش بکین است هر چه در احشای تر و بحر زمین است هر چه بر افکنند و شهر زمین است باید قدرش فراخ شرح برین است صدره چند آنکه طول عمرش دولت و اقبال بر بسیار زمین است دست زلفت ک آنکه جل زمین است پای در گاه او که حصن حصین است فرا الهی است آن نه نور حصین است بمغرب ملک همچو ناف آهوی حصین است
---	---

میکه پس صفت باز است
 لاف ز سر نوحه کار شمر عین است
 پیش و پیش چون قصبای بگنجد
 لاجرت و زو شب خدای معین است
 کانه کار آمد از زمانه حسن است

ملک تو جانی رسیده است که
 دعوی شاهی تو را رسد محققیت
 دشمن تو جان کجبار و که حکمت
 دین چند از تو یافت است نموت
 ملک تو از کردش ز ما میصون ما

من ماز شایسته

زمانه از سر زلف بنفشه است
 که در دهان یاقین مو اثر است
 خوشه در دل بر خون مسکن است
 که در کنار چمن لولوی خوش است
 که غنایب در او ناله رباب است
 که باز در بر او خلعت شب است
 خدایک برق سما فلک صوا است
 ز برق مین بر این آسمان است
 زمانه سایه طوبی بر افات است
 هزار شعله در قبه حساب است
 ز بهر مجلس دستور کامیاب است
 که روز را قلمش در پس حجاب است
 که از جمال ظفر گلک او نقات است

بیا که پس رخ ز رخسار گل نقاب است
 ساله وار میان از می طرب است
 هوا نگر که بسی نسیم طره را
 مگر سحاب لفظ خوش تو بهره گرفت
 طرب برای شهنشاه کل مگر چمن است
 جان چیدمت شایسته که کرد و زنا
 کنار لاله صحرانشین سخن عرب است
 نهاده مجسم رود و دلاله پسین
 زنی بنفشه خطی که خیال طره او
 ز لاله برق صفاده مرا که ناله عد
 چند شهای ملون که خراج نکند
 مدار عالم اقبال صد دولت و دن
 طراز دولت سلطان شهنشاه وزرا

قصار غیرت او تا مشک گشت
 بدو دولت بر نامی او در آن طغلی
 گمان مبر که جهان صیت فرس او هرگز
 سپهر چهره نمای خضر لباس چه وقت
 زهی سحاب بینی که فیض عمت تو
 اگر در ای تو شاه فلک و ذکر
 اگر نه زور خشم تو اقتدا کرد است
 از آن طباب صفت خلق خضم تا شد
 بفرم تیر تو مانا تیر تو لا کرد
 چو از شمال طبع تومی نشانی آمد
 ز لطف عدل تو آرزو زنده آید
 نوای عدل تو خیل طیب و آزان دارد
 جو دلی سپهر پای تو خوشتر با گاه
 چو سایه تیره شود برای بولاب عالی
 کرد عای من خسته مستجاب آمد
 شنیده ام که میسجد در آسمان چون در

بسا که بر ابریشم طباب انداخت
 که طر حاد شده در چشم و باب انداخت
 در این سپهر چه فرسوده خواب انداخت
 ردای عصمت الیاس بر سر باب انداخت
 بر این محیط روان مهر شبی حساب انداخت
 چو اولایت شب اور انقلاب انداخت
 پس از برای چه معنی سپهر آب انداخت
 که آفتاب در آواش بر طباب انداخت
 که در زمین فلک کب شتاب انداخت
 جهان دست خروغ مع حساب انداخت
 که تیره اسوی بتان نهر ای خواب انداخت
 که عهده همه در کردن عقاب انداخت
 چو ششکان بسراوی عذاب انداخت
 که چرخ سایه اقبال بو تراب انداخت
 که بار نخت در اسوی انجیاب انداخت
 زاهت تمام عایدی مستجاب انداخت

سپهر آب انداختن
 کنایه از زبون شدن

من مسایین الفانسه

چون چهره تو قاعده در زگر
 خورشید پیش از بره سپهر عارضت

در حجاب خودی شب ناله در زگر
 دیبای نعت کت بحار اشترک

لعلت که شد حجاب نهان ز کمال
 چشمت که شد در چشمه سترای جان
 خورشید بین که از مدد نور عارضت
 این بس که جان ز ره بر قدم خیالت
 جان از برای طمس خیالت بوشی
 سر مرغ که شمع عشق تو بال زد
 از سینه کاروان نفس گرم مرو
 امینه جمال تو یارب که ساخته است
 زان روی آب لعل تو هر دم ز یادست
 صدری سپهر ماکه آفتاب قدر
 و الا نظام ملک زیر می سجاست
 چون در کار انوار القاب او ساجست
 از عهد گشت چشم عطار دستاره
 این قرص در گرفته خورشید در قضا
 در خانه جهان چو یکستره خواند
 اصحابی که روی جهان بر غار شام
 بر طاق خم گرفت که درون چراغ
 چون گرم شد جنیت قدر تو کرد او
 و در دولت تو فایده نهند خوابگاه

از خنده من که مجلس جان در شکر گرفت
 از غنچه من که تیغ اجل در کمر گرفت
 کیسوی طلعت از رخ آفاق بر گرفت
 صحن واق دید با قوت در گرفت
 تا وقت صبح گوشه همد بصر گرفت
 پرواز که درین قفس محضت گرفت
 با آنکه آینه تو بر او در گذر گرفت
 که ز بس سرخ شهره یک نظر گرفت
 که خاک پای صفت ثانی اثر گرفت
 که زوی چهار پایش زینت و فر گرفت
 که فیض کلک او شجر ملک گرفت
 در حال جرح ترک کلاه و کمر گرفت
 چون ای دوزارت ملک قدر گرفت
 بر سفره عطیبت او ما حاضر گرفت
 بخل سیاه کاسه از او راه گرفت
 از بیم خشم تو سپهر شب بسر گرفت
 از آلسن تو هر روز در دست گرفت
 رخساره سپهر کو اکب حشر گرفت
 صدیل ازین باطل که بن شکر گرفت

<p> از روی نهاد ملک نوای بگر گرفت چون در انقار بر سپهر کج نظر گرفت در چشمه فرسوده تیغ انجور گرفت ذراع گمان مثال حل زیر گرفت در کارزار غمت این ایمن گرفت از راه سینه اطلس خون جگر گرفت تقدیر لوح مع تو هر دم ز سر گرفت کز روی جهان مزاج نسیم سر گرفت </p>	<p> چون از خون گلک تو آنک تر کرد گلک تو با کمال صفتی مقام خوش چون در انتقام براق سیاه شمع برات فت ز بر سوخت شمشیر کله طوطی هندی ترا در فتح گلک سیاه پوش تو از چوین سمان چون طی کرم بساط عبارت که دراز با دشمال خلق تو پیوسته بپیرا </p>
---	--

سن بدایع افکاره

<p> اکنون بقای عشق تو باد که جان صبرم خانی خویشم یاز میان ماه سپهری در منش بر زبان جبران بجزه گفت که لعلی ز گان نشت سپهر شمع ز یاد زمان کز تن روان بخت سرور روان بل جان با زمین ز تن ناتوان کفنا کنون چه سود که است از گان سویی کرد از تو و با صد زبان کز روی طراوت چمن و گلستان </p>	<p> جانم ز همت ای بت با مهران درین عشق صد نشین شد بجای دل خالی نبود چه صبرم اشک کرم هر قطره خون که آن دو چشم او افتاد بکشت در آمد از درم آن لاله ز رخ لی سوزان دل بمشعله داری بریش بود زیار و گلش ز بر حاشمی شد کفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن بیچاره دل که بود چه میر از لب جان در نو بهار حسن تو شکست لاله </p>
--	--

استخوان وی تو در دست است
 عالم حدیث عشق من و خورشید
 چون صیبت حکم صد زاده جمال
 سر دلمت را کار عالم که کار
 راهی سوی ساحت قدرش وصل
 امکان اعیان جو بر برای او نمود
 از گلک او که محور گردون دوست
 از روی ناز و حاسد غمناک او نمود
 تا عید از صورت پاکش شیخ
 ای سپهر یک وقت کرم بر زبان
 علم تو با سکون زمین هم کاش
 در آستین گرفت صبا خاک عرصه
 طفلی است از شیر اقبال سخت تو
 غمگین جو چشمی هر که در آمد سخت
 لطف تو بر من خوش سارایتی
 عمار چه گوهر است که اندامه میام
 صید افکن آمد از سر و دست هر طرف
 گلک ترا که خطی ملک است هر دو
 از باد شیر خوش نشود خصم خاک

بر رخم جان که خیره چشم
 از رخ پندین بود منجی گردان
 از از و لطافت تو در جهان
 از برای سپهر قوت سخت آن
 خدائک در منازل صفت آسمان
 هر وضع که صفت از فلک بزم آن
 ناموس سیرانم و وقع قران
 کانداز زمانه صفت سخن آن
 نرو می پس و صولت شیر زمان
 از بخشش و سخای تو صد استان
 عزم تو با شتاب فلک معدن
 کاخ نایم لطف تو و امن گشای
 گروهی صودت از رحم کان کان
 از حسن سیرت تو چو گل شادان
 باد سحر مجلس او سر کران
 کرد دست دشمنان تو چون ایگان
 کثیر نیاده که ازین آستان
 خون نزار فتنه ز نوک سنان
 چون و تو همین که ز ما دشمنان

جا و تو در سر برده نام مست
در خواه نوز خانیست جور گفت
باشی طبع نام که خصم تو در جو

آری قلم ز سبد و فطرت بران بر
جا و مد ز می تو خانیست که بران
بی نام انداز عدم بی نشان بر

ایرمان
خصمی و کسی بی نصابت
بجای کسی بود

من صنایع انفاست

بکشاد عشق و می تو چون در کار دست
در پانی محنت تو از آن دست نیز نم
پیش لبست بکدی یک بوسه برستی
گرسنده در وصال لبست بافتی
هر دم جو کل کنی رخ و کولی مرا
در پامی غم فکند مرا دست عشق تو
توانی در ن بلف بخت دست تا ز
مخدوم هر صاحب دنیا صنیاد
عبدالرشید که کشد آسمان بجز
ان سرور می که جهان کجا نیست
کردون که هر شبی جهان پایال او
ای دست برده رای تو از بزم اقبال
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پا
هر باید او صبح منور از آسمان
گر بر جبار خواند داعی شنای تو

دست غمت بیت مرا استوار
تا بر کجری اندر من دلفکار
دل چون پیش کشد صد نبر آرد
بر روی نشاط از دل انده کار
گر خستین تو گوشت مرا بر زخار
زین طنزها برای دل من مدار
دل در رکاب دولت صدر کبار
کو راستگاه جو و چو ابر بهار
پیش من او ز براسی بسیار
در پامی او ز ندزلی افتخار
گفتش که دار بر سر من بنیاد
وی اده بر زمانه ترا کرد کار
بر داز جهان سکر کش نامدار
بوسد رکاب پای ترا شمسار
بیرون چند چو برکت چار از جبار

چون خاطر مکنم بد بخت نرسد دست نجا بحیب کرم بر برای کن همواره تا که اید بگرد عای خضر	طبعم ز عجب بر دسوی اختصار دست کامسال بر پستی است مرا همچو بار دست در فصل نو بهار تو اضع نگار دست
---	--

با الیاء مقفیه

من این خم که همه کار من کو کار است بزیز پرده عصمت که کج گاه نیست بهر که مقفیه بخشم از سرم گوید بزیز مقفیه من کله مدار دست هزار مقفیه بشد به از کلاه از آنک که از کلاه بسی مرد ناصت است نه هر زنی بدو که مقفیه است که باغ من ای چه مقفیه دارم کلاه دارم کلاه مرد بلند از وجود مقفیه است طباب کردن بن کشته با و آن مقفیه	بزیز مقفیه من سپه کله دار است سافران صبارا کذر بد شواد است چه جای مقفیه تاج هنر ار دینار است چه بر تر است که اورا او مانع بر قرار است کلاه و مقفیه نه به عزت و خوار است کیه مقفیه که اندر و وفادار است نه هر سری بکلامی سزای سیلار است کله مقفیه من چو تاج جتبار است که از سر کله دیگرانش سزار است که تار و پودش از عصمت و وفادار است
---	--

حرف الحاء

قبل استاقی بر میان و راح موسم عیش است و ده جام انتهی فی است که اعضاء الی کل ز خوبی مست و ببل و ز شط	با بخت تضرع عن تعرا الملاح که جهان بی می نیاید بس فلاح ما لصحی بین سکران و صاح نیست مشیاری در اینموسم صلاح
--	---